

تولد

آفتاب، خسته و آرام، دامن خود را از دیوار ی که زیر شاخه های پریشان مو، ایستاده بود بالا می کشید. آبی که پدر، بر کف حیاط پاشیده بود، گرمای بجا مانده آفتاب را از آجرها می گرفت، بخار می شد، هوا را تکان می داد و نسیم آرام و دلنشینی با بوی خاک رس می ساخت. میرزا احسن روی تختی، زیر درخت افاقیا بر زیلوئی با نقش ترکمن نشسته بود، سر به درون خویش برده بود و در انتظار ورود نوزادی که هم بازی پسرش باشد در خیالش گردش می کرد. پسرش را می دید که با برادر کوچک خود در حال جست و خیز است و گاه او را می دید که دست خواهر کوچکش را گرفته و به او راه رفتن می آموخت. دنیای افسانه ای و شیرینی بود که با سلیقه خود می ساخت. در لا بلای افکار شیرینش گاه فکری می روئید که خاطرش را آشفته می کرد و نشان ناخشنودی را بر چهره اش می نشانید. لبهایش بی صدا تکان می خورد، دعائی را زمزمه می کرد و با قلبش سخن می گفت. او از غیب کمک می طلبید تا تولد آسان و نوزاد سالم باشد. فکر اینکه «همه چیز ما به خواست خداست»، احساس شوم بد بیاری را برای لحظه ای در دلش پنهان کرد. دو دستش را به علامت دعا پیش روی گرفت و ورد آرام بخش «خدایا راضی ام به رضای تو» بر زبانش جاری شد. نگاهی که از چشمان سرمه کشیده اش می گذشت باغچه را جاروب کرد. جوانه های سبز و لطیفی از خاک سیاه باغچه می روئید.

پدر، در پندنامه های قدیمی خوانده بود که هر گاه میله بکشد، یعنی پلکهایش را با سرمه سیاه کند، چشمانش قوت می گیرد و کار نیکی نیز در نامه اعمالش نوشته میشود. بیستم اردیبهشت سال ۱۳۲۳ بود. همه چیز رنگ و بوی بهار داشت. شکوفه های افاقیا، از غلاف سبز خود، سر برون می آورد، باد، نوزادان سپید چهره سبز پوش را نوازش میداد و عطر گلهاي جوان را در فضا می پاشید. گلهاي بالغ، که هر کدام دانه ای در دل داشت، از خوشه ها رها می شد و در دامن زمین می نشست، تا زمین، دایه وار، دانه ها را پرورش دهد و نسل افاقیا پایدار بماند. گلی رقصان بر زانوی میرزا احسن فرود آمد، او گونه های گل را بگونه ای فشرد که لب به خنده گشود و زبانش نمایان شد و احساسی عرفانی در ذهن میرزا احسن بر انگیخت. پرچم گل را دید که . شکل «بسم» داشت و یاد آور نام خدا بود. آنرا بدهان برد و شاهد زندگی را چشید که شیرین بود. پرنده ها در دریای زلال آسمان، غوطه می خوردند. دو کبوتر سفید طوقی، پس از گردشی در آسمان، چون شهاب فرود آمدند و روی پیشخوان لانه ای که میرزا احسن برایشان ساخته بود، دنبال هم دویدند. یکی در پیش و جفتش در پس. آن یکی عشوه و ناز، دیگری غرغر کنان و پر گشا، بدنبالش بود. "بغ...." که بهار است و طبیعت را بقا باید بود.

گنجشکی به تندي از خرنس دیوار به شاخه افاقیا پرید. گنجشک دیگری در يك آن، به پشت او نشست، هر دو بالی تکان دادند جیک جیکی کردند، مثل تیر از دیدگاه میرزا احسن گریختند. ناله مرغی که در مرغان در حال تخم گذاری بود. در گوش میرزا احسن طنین انداخت. در همان آن موج بلندی از صدا، از دهانه اُرسی های سنگین و رنگارنگ به حیاط ریخت و حواس میرزا احسن را يك پارچه به خود گرفت. ساعتها بود که این صدا با آهنگی دلخراش، فضاي خانه را ملول و غم آلود کرده بود. بچه ها را به همسایه سپرده بودند تا از آن چه در این خانه می گذشت، دور باشند. شوهر عمه را نیز به حرم فرستاده بودند تا ناله های نا محرم را نشنود.

«عمه بزرگ»، سراسیمه از دهانه در زمخت حیاط وارد شد. این در از قدیم ایام به تماشای رفت و آمد نسل های بسیاری نشسته بود. عمه در حالی که بسوی حوض می رفت، چادرش را از سر بر گرفت و گوشه تخت رها کرد. استکان آبی را که در دستش بود، يك راست در حوض وسط حیاط فرو برد و به سرعت بیرون کشید. آب را از صحن امام رضا بر گرفته بود و زیر چادرش به خانه رسانده بود. عمه هر چندگاه، استکانی آب، از حوضی که وسط صحن مطهر بود، به خانه می آورد و به فرزندان می نوشاند. آنرا داروی شفا بخشی می دانست که آنها را از گزند بدی ها در امان می داشت، زشتی ها را از درون آنها می شست و پاکی را بر سرشت آنها می نشاند. عمه وسواس

داشت که آب در بین راه نجس شده باشد از این رو وقتی به خانه می رسید، آن آبی را که تبرک بود با آب حوض که گُر بود آب می کشید.

عمه بزرگ، استکان آبی را که گُر داده بود به اتاقي که صدا از آن بر می خاست، برد. عمه کوچک که منتظر آب حرم بود، حریصانه استکان را بدست گرفت و به زانو نزدیک شد. بی بی جان که در حال نماز بود، با صدای بلندی، «الله و اکبر» گفت و سرش را تکان داد و به عمه فهماند که دست نگه دارد. از روز پیش سجاده بی بی جان، پهن بود. دم به دم نمازی می گزارد و در پس هر نمازی دست بدعا بر می داشت و از خدای خود می خواست که زایمان سهل و بچه سالم باشد. نمازش که به آخر رسید، لب به سخن گشود و یاد آور شد که قطعه ای از یک تربت حسینی، در آن آب متبرک حل کنند. عمه داروی معجزه آسا و آرامش بخشی را با آب حرم و تربت حسینی فراهم کرد و به زانو فهماند که آن نوشابه، دواي هر دردي است. رقیه که از درد در طی يك شبانه روز بی تاب شده بود، به هر گفته ای دل می سپرد و هر نسخه ای را بی چون و چرا مصرف می کرد تا شاید از درد جانکاهی که بدنش را از درون منفجر می کرد بکاهد.

طعم خاک در نوش دارویی که عمه ها فراهم کرده بودند، به مذاق زانو آشنا بود. زانو در دوران ويارش بارها خاک تربت خورده بود.

زن باردار، برای رشد جنین، نیاز به مواد معدنی بویژه آهن دارد. در شهر ما بیشتر زنان حامله که تغذیه سالم نداشتند و یار خاک داشتند. یعنی خاک خوار می شدند. در خانه ای که يك زن باردار بود، اثر دندان در گوشه و کنار مهرهای تربت و نیز نا پدید شدن مهرها یکی پس از دیگری، شگفت آور نبود.

زایمان در خانه ای که در کمر کوچه تپه خاک و روبروی خانه گاودارها بود، با مشکل روبرو شده بود. بچه چموشی که از نه ماه پیش در شکم زانو بود، بجای آنکه سر به زیر باشد، بجای آنکه سر بسوی راه دنیا داشته باشد پا در آنجا داشت. نه آب تربت انگین حرم، نه دعاهاي اطرافیان، نه ناله ها و نیایش های رقیه و نه استمداد از غیب میرزا احسن و نه دست سبک معصومه خاتون و هیبت زندهاي این دلاک کار کشته که خود را قابله ی پر تجربه و بی رقیب شهر می دانست، توانسته بود این بچه گمراه را سر به راه کند. انگار نه انگار که مهلت اقامتش در آن کیسه تنگ و تاریک، به پایان رسیده بود. او نمی خواست تن به تولد بسپارد. در حالی که همه مخلوقات در چنین لحظه ای سر به راه دنیا دارند، او لجوجانه سر بسوی دیگر داشت. دست سبک و معجزه آفرین معصومه خاتون، که از نوادگان پیغمبر بود، در برابر آن بچه لجوج کاری از پیش نمی برد. «عروس عمو» که ساعتها شاهد این ماجرا بود، به حیاط رفت و فکری را که از مدتی پیش در ذهنش گردش می داد به زبان آورد. به میرزا احسن گفت که يك قابله ی یهودی در دالون جهودها زندگی می کند که مهارتش زبانزد همگان است و اگر نوزاد پسر باشد، با همان قیچی که ناف را می برد، ختنه نیز خواهد کرد.

"عروس عمو" که عروس عموی میرزا احسن بود، ۴۸ بهار از سر گذرانده بود. ۳۹ سال از عروسی اش می گذشت. یازده شکم زائیده بود و حالا مادر چهار فرزند بود.

در خانه کوچه تپه خاک که نیمی از قضای حیاطش با شاخه های یک درخت کهنسال اقا قیا پر شده بود بسیاری زندگی می کردند. این خانه ی موروئی شش خانوار را در خود جای داده بود. آقا بزرگ و عیالش "عروس عمو" همراه با پسر بزرگش که به تازگی داماد شده بود، در حاشیه ای در دو اتاق روی هم زندگی می کردند در همان خانه پدر، عمو و عمه هایم با همسران و فرزندان خود نیز سکونت داشتند.

آقا بزرگ که پسر عموی میرزا احسن و مسن ترین مرد خانواده بود، قامتی کشیده، صورتی استخوانی و اخلاقی خشن داشت و همیشه چپقی بر لبانش سنگینی می کرد. یکبار در حالی که دستهایم را در حوض حوضخانه می شستم آقا بزرگ را مانند شبهی ترسناک بالای سرم احساس کردم. چیزی نگذشت که با دست های زمختی که سالها پنبه زنی کرده بود به گردنم چنگ انداخت و مرا از حوض دور کرد. او نگران کثیف شدن حوض بود. از آن پس هرگز جرات نمی کردم در حضور آقا بزرگ به حوض

خانه نزدیک شئم. اما آقا بزرگ هر وقت دست به آب می رفت آفتابه ای را که از مستراح بر گرفته بود در همان حوض فرو می برد، پر آب می کرد و با خود می برد.

عروس عمو که زن با تجربه‌ی آن خانه بشمار می رفت، عمری از آقا بزرگ کتک خورده بود. آقا بزرگ وقتی وی را به همسری گرفته بود اعلام کرده بود که زنش را "عروس عمو" صدا کنند تا نام دختری او از نا محرمان پنهان بماند.

عروس عمو از میرزا حسن اجازه خواست که به دنبال قابله‌ی یهودی برود. میرزا حسن از حضور يك زن یهودی در خانه اش نا راضی بود اما اکنون که سلامتی زن و بچه اش را در گرو مهارت او می دید، یهودی بودن را نا دیده انگاشت و اجازه داد. عروس عمو سر از پا ناشناخته، برای پیدا کردن دستی که معجزه می آفریند راهی کوچه ها شد. فاصله دالون جهودها تا خانه ما فقط سه کوچه بود. "دالون جهودها" که در پس کوچه‌ی پشت «حسینیة آقا بزرگ» واقع بود، دالانی شنبود که سقفی بر آن سایه داشته باشد، کوچه‌ی آن بود دراز که در آستانه ورود به آن، در چوبی بزرگ و زمختی صبحها بر پاشنه‌ی خود می چرخید تا راه رفت و آمد یهودیان ساکن دالون را بگشاید و شبها بسته می شد تا ساکنان خانه‌های آن کوچه را از آزار مسلمانها در امان دارد. ساکنان این کوچه که همه یهودی بودند، مثل شاخه‌های يك درخت، از يك ریشه بودند و با هم پیوند و قرابت داشتند. آنها بین خودشان زاد و ولد می کردند و با دنیای خارج از دالون فقط رابطه پولی داشتند. بیشترشان یا صراف و یا دلال بودند. صرافها یکریز، با پول دمساز بودند و کار اصلی شان نزول خواری بود. کمتر مسلمانی حاضر بود به عنوان نزول خوار شناخته شود زیرا در انتظار مردم شغلی نکبت بار به شمار می رفت. نزول خواری از نظر شرع پلید بود. مسلمان‌های رشوه خوار به جای پول به نزول دادن، نیت می کردند که به برادر مسلمان خود قرض نیکوکارانه بدهند. آنها از واژه خیر اندود «قرض الحسنه» استفاده می کردند و بجای کلمه «نزول» که گزنده و شرور بود، «حق الزحمه» مطالبه می کردند و بعد هم برای تسلی خاطر خود، پولی را که می دانستند نجس است با دادن رد مظالم پاک و حلالش می کردند. دلالها با تلاش زبانی، کالا و پولی را که هیچکدام متعلق به آنان نبود با هم تعویض می کردند و اجرتی از هر دو طرف دریافت می داشتند. در بازاری که خریدار و فروشنده هر دو مسلمان بودند، دلال یهودی کارآئی و اعتباری بیش از دلال مسلمان داشت. زیرا در کارش تردیدی نداشت و جدی بود. شایع بود که جهودها بچه مسلمانها را می ربایند، به خانه‌ی در دالون جهودها می برند. در آنجا مردان یهودی، گرد اتاقي می نشینند. بچه مسلمان را می آورند. رگی از او را می برند و همه به نوبت او را با نام محمد به سوي خود می خوانند تا از خون او بیاشامند. با چنین شایعاتی، مسلمانها و همسایگان یهودیشان نفرت و کینه‌های بسیاری نسبت به هم داشتند. بهمین خاطر فضاي محله ما و دالون جهودها، پر از تنفر و ترس و وحشت بود. هر گاه یهودی از کوچه ما می گذشت، بچه‌های کینه توزی که ترس از یهودی‌ها را در دل داشتند، به سرزنش و آزار آنها می پرداختند و هرگاه بچه مسلمانی به چنگ یهودی‌ها می افتاد، انتقام پس می داد.

وقتی عروس عمو محله جهودها را می پیمود، با احساسی غرور آمیز به همت و شهامت خود صد آفرین می گفت. او در جسجوي قابله‌ی یهودی، پرس و جو کرد و پیش رفت تا اینکه توانست قابله را پیدا کند و او را دوان دوان به کوچه تپه خاک برساند.

عروس عمو پیشاپیش قابله وارد حیاط شد و همراه آوردن "سودابه" خانم را به اطلاع میرزا حسن رسانید. میرزا حسن با اینکه از نگاه کردن به زن نا محرم دوری می جست، چشمش نا خواسته به صورت زن یهودی افتاد. لبانش را به شکل تف انداختن، دو بار تکان داد تا گناهایش را سبک کرده باشد. میرزا حسن همین که چشمش به زنی نا محرم می افتاد، "پُت پُت" بر لبانش جاری می شد تا بیزاری خود را از گناهی که چشمش مرتکب شده بود اعلام کند. این کار را که به معنای گریز از گناه و اثبات بی گناهی بود، از مومنین شهر آموخته بود.

بین برخی از دین داران شهر ما رایج بود که وقتی چشم شان به نا محرم می افتاد، بی درنگ با تف انداختن از گناه دوری می جستند. تف انداختن در برابر دیگران بی ادبی بود و در محیط خانه و یا کار نا ممکن می شد. به علاوه، اگر بنا بود با دیدن هر زنی تقی واقعی رها شود، غدد بزاقی دچار

اختلال می شد. از این رو برخی تف خشک و بی مایه را ابداع کرده بودند. با شیوه تف خشک، هوای متراکم از میان لبان به هم فشرده، رها می شد تا صدائی بسازد و تف انداختن را تداعی کند. قابله ی یهودی بی درنگ دست بکار شد. در زیر تهاجم نگاههای کینه توزانه و بی صدای رقیبش معصومه خاتون، هر چه تجربه اندوخته بود، بی پروا به کار برد. او ساعتی به تلاش بی امانش ادامه داد تا اینکه کبودی چهره زانو را فرا گرفت و لرزشی در پیکر او جاری شد. سودابه خانم، خطر را جدی تلقی کرد. دست خسته و بی حاصل خود را از تنگنای راه دنیا بیرون کشید و بچه را که هم چنان پشت به دنیا داشت، در رحم تنگ و تاریک بحال خود رها کرد و پذیرفت که این کار کار او نیست و از «بانو هما» یاد کرد. بانو هما پرستاری بود که سالها در بیمارستان روسها پرستاری کرده بود و مدتی نیز به عنوان دستیار یک قابله ی روسی تجربه آموخته بود. او به اعتبار بیمارستان روسها و در هاله شهرت آن قابله ی روسی، به عنوان یک قابله ی کارگشا، شهرت شایانی داشت.

با اینکه در حیاط چارطاق باز بود، حلقه در به صدا در آمد. این دخترخاله بود که ورودش را اعلام می کرد. «کبرا خانم» را همگی دختر خاله صدامی کردند. ، لختی بعد زنی که پشتش زیر بار زمان خم شده بود، دعا گویان وارد شد. موهای قرمزش که رگه های زردی در آن دویده بود، از زیر چارقدش بیرون زده بود و چارقد از مرز چادری که بر شانه هایش می لغزید رها شده بود. او موهایش را مرتب حنا می بست تا سفیدی زمستان زندگیش را بپوشاند وقتی راه می رفت، حرکت دست و پایش، گام برداشتن ملخ را به یاد می آورد. می گفتند خوش قدم نیست و چشمش شور است. یک روز در میان، از خانه اش که در حاشیه شهر بود، پیاده ، راه حرم امام رضا را می پیمود و به زیارت می رفت. او همیشه با خاطری اندوهبار و دلی پر از درد از دامادش، به بارگاه مقدس شهر وارد می شد. دامادش یک پاسبان شیره ای آس و پاس بود که هر چه مادر زنش داشت با حيله و نیرنگ از چنگش در می آورد و خرج منقل تریاک می کرد. وقتی دختر خاله به حرم می رسید، بسان کودکی که بغضش ترکیده باشد، زار زار گریه می کرد و غم های دلش را با اشک خود می شست. هر گاه دستش به ضریح حرم می رسید، کفنی را که سوغاتی مکه بود و همیشه زیر چادرش پنهان داشت به ضریح می مالید، آنگاه با دلی صاف و خاطری آرام به دنبال کسب ثواب بیشتر راهی صله رحم می شد و راهش به خانه میرزاحسن می رسید.

دختر خاله از پدر، توقعات بسیار داشت. هر بار که می آمد، یاد آوری می کرد که پدر، وظیفه خود را به هنگام مرگ او از یاد نبرد. دختر خاله از میرزاحسن می خواست که پول کفن و دفن او را به پردازد. این وظیفه را نه از باب لطف و رحمت میرزاحسن می طلبید بلکه آنرا دینی بر گردن او می دانست. سالها پیش از آن، وقتی دخترش را تازه عروس کرده بود و راه یک مرد شیره ای شاید را، به عنوان داماد، به زندگی اش گشوده بود، توانسته بود یک سماور ورشوئی را از دستبرد دامادش در امان دارد و به میرزاحسن بفروشد. میرزاحسن می گفت وقتی دختر خاله سماور را داده بود، پولش را گرفته بود و دخترخاله بر این باور بود که پولی را که گرفته بود کم تر از ارزش سماور بوده است. با این حساب دختر خاله خود را طلبکار می دانست و می گفت طلب او در طول زمان چنان ارزش پیدا کرده که حالا جواب گوی هزینه کفن و دفن یک میت در صحن مقدس امام می باشد. دختر خاله که کاری جز بستن توشه آخرت نداشت، دغدغه خاطرش این بود که مبادا پس از مرگ، جنازه اش بر زمین بماند و طعمه لاشخورها شود. هر وقت او به خانه ما می آمد چنان یاد مرگ را زنده می کرد که گویی تا چند لحظه دیگر جان به عزرائیل خواهد سپرد.

دختر خاله که گوشه های سنگین بود، بی خبر از ماجرائی که در خانه کوچه تپه خاک می گذشت، یکر است به سراغ میرزاحسن رفت و یاد سماور و کفن و دفن را زنده کرد. خاطر پدر، از دیدن زنی که خوش قدم نیست، آنهم در آن هنگام سر نوشت ساز، کدر شد. میرزاحسن با اوقات تلخی به او فهماند که الان وقت ادعای مالی نیست، وقت دعا برای زانو است. دختر خاله فقط اوقات تلخی میرزاحسن را با چشمانش خواند و حرفهای او را نا شنیده، غرغر کنان از همان راهی که آمده بود، برگشت. در حالی که عمه همراه عروس عمو، به دنبال بانو هما راهی خیابان شده بود، در خانه ی کوچه تپه خاک، همه دست روی دست گذاشته بودند و زانو با درد بی امان درون خویش تنها بود.

در این میان، بوی دودی که از خانه همسایه ای بلند شده بود فضایی محله را آغشته کرده بود. گویا همسایه دلسوزی به نیت آسان کردن زایمان پشگل ماچه الاغ می سوزاند.

پدر، هرچه دعا بود خوانده بود. هر چه ثنا می دانست گفته بود و به هر چه نذر و نیاز بود، پیمان بسته بود. وسوسه اینکه چشم دخترخاله شور است و آه پیر گیراست، نگرانی او را دو چندان کرد. همین که دختر خاله پایش را از چارچوب در بیرون گذاشت، میرزا احسن بسوی مرغ دانی رفت. تخم مرغ تازه ای را که هنوز گرمای تن مرغ در آن روان بود، از روی کاه برداشت و مداد سورمه ای ویژه اش را از جیب جلیقه اش بیرون کشید. دعائی را که برای دفع شوری چشم بود به آرامی بر پوست نازک تخم مرغ نگاشت. کش و قوس خطهای زیبایی که بر جدار تخم مرغ نقش بسته بود، قدرت جادویی این شیوه نکبت زدائی را به رخ می کشید. پدر، سکینه را صدا کرد و تخم مرغ را به او سپرد. عمه کوچک با دیدن تخم مرغ مزین به دعا، وظیفه اش را در یافت. دانست که نکبت زدائی باید کرد. تشنگ کوچکی را از زیر شیر سماوری که از روز قبل یکریز جوشیده بود، برداشت، آبش را از اُرسی بیرون ریخت. دستور داد زائو را بر زانو نگه دارند. در حالیکه اتاق در دود اسپند فرو رفته بود و همه به سرفه افتاده بودند، زیر بازوهای زائو را که داشت از دود خفه می شد، گرفتند و او را جابجا کردند، عمه تشنگ را بین پاهای زائو بر زمین گذاشت. "تخم مرغ را در میان انگشتان شست و نشانه، مهار کرد و با صدای بلند خواند: «لعنت بر چشمی که شور است، کور باد چشمی که حسود است. بترکد هر چشمی که نا پاک است» آنگاه چشمانش را بست، لبانش را بر هم فشرد و در حالیکه احساس می کرد که تخم چشم یک حسود پلید را با انگشتانش می فشارد. از چند آشنا که به شور چشمی معروف بودند نام برد. همین که نام دختر خاله به زبانش آمد تخم مرغ در هم شکست و دل و روده اش در تشنگ ریخت. عمه انگاشت که زائو را از چنگ نکبت شور چشمی رها کرده است. او با سپاس پروردگار رضایتش را از این نکبت زدائی، اعلام کرد و زائو نیز لختی درد را به فراموشی سپرد و داشت معجزه ترکاندن چشم شور را باور می کرد که بچه چموش، که از موضع نشستن رقیه، عذاب می کشید، لگدی بر کرده او کوبید و فریاد زائو را بر آورد. معجزه ترکاندن چشم حسود کم رنگ شد. قابله ها تلاش خود را از سر گرفتند و زائو در طوفانی از درد درگیر بود و بچه هم چنان، پا بجای سر، در راه دنیا داشت..

در محله ما این میرزا احسن بود که همیشه تخم مرغ ضد شور چشمی را می نگاشت و بلاها را از چشم خوردگان دور می کرد. معتقدین به این شیوه نکبت زدائی، به میرزا احسن مراجعه می کردند و وی تخم مرغ نویسی را فقط برای رضای خدا و بدون چشم داشتی انجام می داد. آنها می پنداشتند که این شیوه آسان و ارزان، دردهائی را که از چشم شور سرایت کرده بود درمان می کرد. تخم مرغ نویسی نیز مانند دیگر اعتقادات امید بخش، وسیله ای برای آرامش دل های نیازمند و دردهای بی درمان بود.

برای سر براه کردن بچه ای که در شکم مادر جا خوش کرده بود، همه ترفندهای ممکن به کار گرفته شده بود و دیگر کسی چیزی برای مشکل گشائی در چنته نداشت. بچه همچنان پا در راه دنیا داشت و با سر، گرده مادر را متلاشی می کرد.

با ورود بانو هما، گشایشی رخ داد. امید در دل های پر اضطراب جرقه زد که بانو هما وسیله مستجاب شدن دعا ها خواهد بود. وی که در بین راه از کم و کیف مسئله با خبر شده بود یک راست به سراغ زائو رفت، با چند شگرد کوشید تا بچه نا بفرمان را به راه آورد که نشد. معطل نکرد، پاهای آن موجود ضعیف و بی جان را که در نیمه راه دنیا گیر کرده بود، به چنگ گرفت، درد، رقیه را بی تاب کرده بود. چشمان شاهدان ماجرا، که از اشک نا امیدی تر بود، بی حرکت، در انتظار معجزه ایستاده بود.

بانو هما می کشید، معصومه خاتون با زائو کلنجر می رفت و قابله ی یهودی جانی را که پیرامون زائو خالی بود پر می کرد و کاری را که بانو هما می خواست انجام می داد. زائو در دست سه قابله ی رقیب به هر سو کشیده می شد و فریادی که از دردی بی امان بر می خاست اتاق را لبریز کرد، حیاط را پر کرد و از خرنس دیوارها نیز به خانه های دیگر ریخت. بانو هما، زن درشت هیکل بلند بالائی که نصف اتاق را پر کرده بود، همه مهارت و تجربه خود را بکار برد. همچنان با دستی پاهای جسم نحیفی را که در رحم، جا خوش کرده بود، می کشید و با دست کلفت دیگرش پیکر او را می چلاند، می چرخاند و تکان می داد. کشید، چلاند و تکان داد تا آنجا که پوستی کبود که مشتی استخوان در بر

داشت ، نمایان شد. پاها و شکم پیدا بود اما سر نوزاد در رحم گیر کرده بود. باز هم کشید، پیچاند، هیبت زد و شکم رقیه را فشرد و حتی نفس او را گرفت تا فشار ریه ها و فشار شکم، سر را به بیرون پرتاب کند. در پایان ماجرا، جسم مچاله شده ای که مرده به نظر می آمد، سری را که به او پیوسته بود از تنگنای رحم به دنیای بی انتها کشانید. هوای منتظر اتاق، ششهای خالی او را پر کرد و بازدم نوزاد، گریه ساخت. صدای زندگی به گوش حاضران رسید و همه رو به آسمان داشتند که در ژرفای نومیدي و ناتوانی، لطف خدا را به چشم عیان دیده بودند. پس خدا مهربان، دعا ها مستجاب و نذر ها ثمر بخش بود. عمه شتابان از اتاق بیرون پرید و صدا زد: «داداش مژده! چشمتان روشن که يك کاکل زري ديگر نصيبتان شد». بي بي جان، خدا را سپاس گفت که چارچوب بدن بچه سالم است. دست و پا و چشم و گوش دارد. بقیه اش با خداست.

و من با زور به دنیا کشیده شدم.

شوهر عمه که از صبح در حرم و خارج خانه بسر برده بود، بخانه برگشت و همین که از فراغت زائو با خبر شد به پشت بام رفت، بانگ الله اکبر سر داد و اذان گفت. بسیاری با شنیدن آن اذان نا بهنگام خبر دار شدند که در همسایگی شان نوزادی به دنیا آمده است.